شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۵شنبه

سال پانزدهم
۲۷ اردیبهشت ۱۴۰۳
۷ ذی‌القعده ۱۴۴۵
شماره ۴۲۱۹

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۷۸٪ ↓۱۷° ↑۲۵°

صبح ۱۸ | ظهر ۲۲ | عصر ۲۱ | شب ۱۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۷:۵۶ | نیمه شب شرعی ۲۲:۳۷:۵۵
غروب آفتاب ۱۸:۳۲:۰۰ | اذان صبح فردا ۰۲:۴۲:۴۲
اذان مغرب ۱۸:۵۲:۱۹ | طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۳:۰۷

امام رضا(ع):
لاخَیرَ فی المَعروف إذا اُحصی.
نیکی به دیگران را چون برشمری، دیگر خیری ندارد.
العدد القویّة

اول شخص

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند

یادی از آیت ا... محمدتقی بهجت، مجتهد عالم و عارفی که امروز ۱۵سال از عروج ملکوتی اش می گذرد

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

آن دقایق روشن بعد از سپیده دم بود؛ آنجایی که هوا روشن شده اما آفتاب میان آسمان پیدا نیست. طلایی ترین نقطه آسمان حرم، از همیشه تا هنوز، گنبد منور امام هشتم بود. در خنکای اول صبح و خلوتی دل پذیر صحن ها، سکوت ممتد فضا، با صدای قدم های دسته ای زائر حیران شکسته شد. یک گروه طلبه جوان با چشم های مشتاق و گام های پرهیجان، دنباله عبای سالکی را گرفته بودند که در نگاهش، انعکاس بارگاه مطهر رضوی طور دیگری زیبا بود. پیر عابد نورانی، حالا به ایوان شرقی صحن آزادی رسیده و سرش را طوری به زیر انداخته بود که ریشش به سینه می چسبید؛ همان جا که پیش از ورود به حریم مقدس امام رئوف، از اشک های اذن دخول، چشمش تر شده بود. دست های چروکیده اش را به عصای چوبی اش تکیه داده بود و گاه به‌گاه لب هایش به آرامی تکان می خورد. حالا به جمع طلاب مشتاق، به مرور بقیه زائران نیز اضافه شده بودند. شکوه حضور معنوی عبد صالح خدا، طوری فضا را متأثر کرده بود که آدم ها غرق در نظاره و سکوت، محو تماشای جلوه های روشن عرفان بودند. مدتی بعد با حرکتی مختصر، گوشه عبایش را جمع کرد، کفش ها را از پا درآورد، داخل کیسه ای گذاشت و زیر عبا پنهان کرد. نه خبری از محافظ بود، نه خدم وحشمی که راه را بر آدم ها سد کنند. آن یک چوب پر خادمی هم که قصد داشت افراد را از اطراف او متفرق کند، با بغض نگاه آیت ا... به کناری رفت و گام ها به دنبال محمدتقی بهجت به فرش های متبرک حرم رسید. حالا مرد مؤمن خدا، دوزانو و سردرگریبان بی آنکه مستقیم به صورت کسی نگاه کند، با معشوق گفت وگو می‌کرد. سکوت در پی سکوت، گویای ناگفته ها بود. ساعتی به همین منوال گذشت. اشک ها بی اراده از تماشای احوالات عرفانی اش به‌گونه ها می چکید. مغناطیس عابدان صالح چنین جاذبه ای دارد، آن چنان‌که خانه دیوار به دیوار خانه اش در قم،

مشتری های دست به نقد زیادی داشت. آدم ها به همسایه آیت ا... بهجت رو می زدند که خانه ات را به قیمتی بیشتر از آنچه هست می خریم تا کمی بیشتر از حضور او استفاده کنیم. ملاقات‌گاه به‌گاه آیت ا... بهجت و آن توصیه های کوتاه که عین ضماد روی زخم های روزمرگی و حجاب های پیاپی به روح آدم می نشست، غنیمت عصری بود که در فراغ حجت خدا، مضطر و درمانده شده بودند. نسخه هایی به ظاهر ساده که از پس عمری ریاضت و پارسایی پیچیده می شد. مثلا می پرسیدند: «آقا در حرم موسی الرضا(ع) چه بخوانیم؟» می‌گفت: «هرچه می خوانید با زبان قلب خود بخوانید. لازم نیست حوایج خود را در محضر امام بشمرید؛ حضرت می دانند! در دعاها مبالغه نکنید! زیارت قلبی باشد. امام رضا(ع) به‌کسی فرمودند از بعضی گریه ها ناراحت هستم!» بعد با آن لبخند محو همیشگی به آدم اطمینان می داد هیچ سلامی به امام هشتم بی پاسخ نمی ماند: «از حضرت نقل می‌کنم: مگر می شود کسی به ما پناه بیاورد و ما پناهش ندهیم؟!» کسی که همه تابستان را در مشهد ساکن می شد و بقیه سال را در مجاورت خواهر امام رضا(ع) زندگی می‌کرد، همیشه توصیه می‌کرد: «مثل ما تنبل نباشید، زود زود به مشهد بروید. گاهی موانع بزرگی با یک بار مشهد رفتن از سر راه ما برداشته می شود. «یارئوف» و «یارحیم» را زیاد در حرم تکرار کنید. بعد از نماز و زیارت نامه خواندن به امام رضا(ع) بگویید دست خالی آمده ام. گره به کارم افتاده است. شما مشکلم را حل کنید. برگردید و ببینید امام رضا(ع) چطور مسیر را برای شما هموار می‌کند.» عمده دوران حیات آیت ا... محمدتقی بهجت در مجاورت با معصومان(ع) گذشت. او از همان جوانی رفت عراق، در کربلا ساکن شد، مدتی به نجف رفت، بعد برگشت ایران و همسایه خواهر امام رضا(ع) شد. دست آخر هم در یکی از بهاری ترین روزهای اردیبهشت ۱۳۸۸ در نودوسه سالگی به دیدار معبود شتافت و در حالی که خیل عظیم مشتاقانش به پهنای صورت در غم درگذشت این گوهر بی تکرار اشک می ریختند. سبک بال و آرام به آسمان ها رفت و جسم خاکی اش را در حرم حضرت معصومه(س) باقی گذاشت.

قاب طلا

اگر دستت را رها کردم

حمید سلطان‌آبادیان
عکاس و نویسنده

پسرک وسط میدان شهدا ایستاده است. چادر مادرش را محکم گرفته است و رهایش نمی‌کند. نگاهش راه کشیده است تا گنبد و گلدسته‌های حرم. نگاهش جدا نمی‌شود، دستش رها نمی‌شود. دلش قرص است و می‌داند که گم نخواهد شد. مادر می‌گوید: امام‌رضا(ع) مهربان است، هوایشان را دارد. اولین‌بار و شاید تنها باری که در کودکی گم شدم، پنج‌ساله بودم. مادر همیشه تندتر از من قدم برمی‌داشت و من درحالی‌که دستش را در دست گرفته بودم، با قدم‌هایی بلند به‌دنبالش می‌دویدم. حواس من و خط نگاه بازیگوشم به آدم‌هایی بود که با قد بلندشان از دوروبر من عبور می‌کردند و هیچ‌کدام من را بین خودشان نمی‌دیدند. در هجوم شلوغی و در یک لحظه خیلی کوتاه، در تنگاتنگ ازدحام آدم‌بزرگ‌ها، ناگهان دیدم دست مادر درون دست من نیست. ایستادم، کف دستم را باز نگه داشته بودم و حیران و سرگردان به آدم‌هایی که از دوروبرم عبور می‌کردند و هیچ‌کدامشان من را نمی‌دیدند، نگاه می‌کردم. قلبم تندتر از همیشه می‌زد، مثل جوجه‌گنجشکی که از لانه‌اش بیرون افتاده باشد. گریه نکردم اما نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم! راه را بلد نبودم، آدم‌ها را نمی‌شناختم. تنها بودم و در این حیرانی، آشنایی نبود تا دستم بگیرد و قوت‌قلبی برایم باشد. به که باید اعتماد می‌کردم؟! از که باید راه را می‌پرسیدم؟! وقتی با چشم‌های نگرانم ناگهان مادر را دیدم، یک‌باره دلم آرام شد. به‌سمتش دویدم و محکم‌تر از قبل دستش را و چادرش را در دست فشردم. با اینکه تصویرهای واضحی از این اتفاق در ذهنم نمانده است، ترس عمیق و مبهمی از گم‌شدن برای همیشه در خاطرم حک شده است. شاید آن لحظه برای اولین‌بار بود که فهمیدم نتیجه حواس‌پرتی، رهاکردن دست است و نتیجه رهاکردن دست، گم‌شدن است. گرفتن دستی که آدم صاحب آن را دوست دارد، حضور در پرتو نور است. این‌گونه آدم دلش قرص است، ترس به دلش نمی‌افتد، راه برایش باز می‌شود و غریبه‌ها از پیش‌رویش کنار می‌روند. فرقی نمی‌کند شلوغ باشد یا خلوت، شب باشد یا روز، قدم‌ها را مطمئن برمی‌دارد. می‌داند که کسی هست که هوایش را داشته باشد. رهاشدن یا رهاکردن این دست است که آدم را به درون ظلمات می‌برد. در سیاهی راه را نمی‌شود پیدا کرد، چاله و چاه هست و بیراه‌های فراوان. می‌ایستم کنار پسرک، نگاهم وصل می‌شود به گنبد و گلدسته‌های حرم. سلام می‌کنم. در دل می‌گویم: آقاجان، ما خیلی حواسمان پرت است، اگر ما دستمان را رها کردیم، تو دست ما را رها نکن و هوای ما را هم داشته باش!

عکس: جواد عسکراوغلی

هنر روز

اثری از محمدعلی خلجی

این کارتون یکی از آثار برگزیده جشنواره بین‌المللی کارتون «مهربانی رضوی» است. آثار این رویداد متأثر از احادیث و کلام امام رضا(ع) با موضوع مهربانی از سوی هنرمندان مختلف جهان خلق شده است.

چکامه

و رنگ قافیه رنگ طلای گنبد شد

شبی که خواب شما از خیال من رد شد
دوباره قبله کاشان به سمت مشهد شد
دوباره خواستم آرام، درددل بکنم
ولی دوباره همین بغض بغض من سد شد
دوباره خواستم از بی کسی بگویم که
حرم شلوغ شد و غرق رفت وآمد شد
شبیه ابر سترون شدم بدون امید
شبیه شمع که در سوختن زبانزد شد
چه عقده های غریبی که بر کجاوه نشست
ولی به محض گشودن، سکوت ممتد شد
چه جاده ها که مرا تا ضریح برد ولی
در آستانه زائر شدن مردد شد
کبوتری شدم و روی صحن کز کردم
دخیل بستم و بال و پرم مقید شد
و بعد بر سر گلدسته ها اذان گفتند
و آنچه کار خدا بود و آنچه باید شد:
بهار از همه تا روپود من گل داد
و از جوانه زدن فرصت مجدد شد
هوای سبز اجابت مرا نوازش کرد
و رنگ قافیه رنگ طلای گنبد شد

سارا جلوداریان

نقاره حاجت‌ها

یادی از احمد اقوام شکوهی نقاره‌زن حرم مطهر رضوی

قصه دیروز و امروز

طرح: رضا جنگی

قاسم فتحی ــ اول گفت باید نفسش جا بیاید، چایی بخورد و استراحتی بکند. برای همین گفت می خواهد برود کوچه قبرستان خردو. خردو را که گفت، مرد گفت: «می برمت آقاسید.» می خواست برود حسینیه نقاره‌چی ها. همان حسینیه داروغه را می گفت که کنار خانه داروغه بود. بیشتر نقاره‌چی ها نماز را آنجا می خوانند و چایشان را هم همان‌جا می خورند. پاتوق اقوام شکوهی ها همان‌جا بود. مرد به حاج احمد آقا گفت: «حاجی ولی من رفتم از توی چای خونه حرم براتون چای گرفتم ریختم توی فلاسک. دیر می شه تا اونجا برید و بیایید پیش ما. بریزم؟!» احمد آقا دید احتمالا نمی کشد برود تا آنجا. حتی مطمئن نبود بتواند یک سر برود حرم. همه این ها به‌خاطر این بود که قبول کرده بود با این مرد موسفید بیاید داخل شهر. خودش بهشت رضا(ع) بود. احمد آقا می دانست حالا که یک بار برای همیشه برگشته است، باید نهایت استفاده را بکند؛ اما این مرد کم‌پوش کلاه به سری که آمده بود دنبالش، چیزی خواسته بود که نمی توانست نه بگوید. دقیق هم آدرس احمد آقا را می دانست. اولش می خواست محکم به مرد بگوید نه! مثل همه وقت هایی که از ارگان ها و نهادهای مختلف می آمدند پیشش که آقا بیایید بالای سر ساختمان ما یک نقاره‌خانه بزنید. حتی وزارت خارجه هم می خواست سردرش نقاره‌خانه بزند، اما او زیربار نرفته بود؛ هیچ‌کدام از نقاره‌زن ها زیربار نرفته بودند. با وجود این، اصرار این مرد چیز دیگری بود. هم زیر تابوتش او را دیده بود، هم خوابش را دیده بود. خواب دیده بود احمد آقا را می برد بالای پشت بام و برای چنددقیقه نقاره می زند. به دخترش هم قول داده بود هرطور شده زنده و مرده پسر نقاره‌زن ها را پیدا کند و بیاورد خانه. کار غیرممکن را داشت ممکن می کرد. مرد از زیر تابوت به احمد آقا گفته بود: «نرسیدم ببینمت ولی اگه اومدی، اگه فقط یه‌بار اومدی، باید بیای خونه ما.» و حالا آمده بود. نرسیده به خانه لباس خادمی اش را تن احمد آقا کرد: «آقاسید ما باهم همکاریم!» بعد چای ریخت. احمد آقا گفت: «هوا یه ذره سرد شده. ولی من ۷۲سال، ۱۰۴تا پله رو می رفتم اون بالا و می اومدم. هعی، هعی. می گم تا بالای بوم شما، چندتا پله رو باید بریم بالا؟!» مرد کمی فکر کرد ولی دقیق یادش نیامد: «فکر کنم هفت هشت تا باشه. پله چرا؟! من خودم کولت می کنم سید.» مرد از خوش حالی نمی دانست چه بکند. دخترش، پتوپیچ شده نشسته بود. این اولین بار بود که می نشست. یک چیز نامرئی برایش مرئی شده بود. چشم‌هایش باز شده بود. گرگرفته بود. ذوق زیادی داشت. مرد و دخترش که سن نسبتا زیادی هم داشت، یک‌بار نشد فکر کنند و احمد آقا به خیالشان نیاید. آخر این هم شد دعا و حاجت؟! بین این همه گرفتاری آدم باید مدام دعا کند یک‌روزی سروکله یکی از نقاره‌چی ها به خانه‌شان بیفتد و همان‌جا هم شروع کند به زدن؟! صدای حرم هم بشود حاجت آدم نوبر است. این خانه ولی آن‌قدر سکوت و تشویق و اضطراب به خودش دیده بود که فقط یک صدا می توانست همه‌چیز را بشوید و ببرد. روز شیرین آتشینی بود. احمد آقا نفس گرفت. مرد به‌شوخی گفت: «شادش کنی سید!» احمد آقا خندید. گفت: «چشم! شاد شاد.» از همان کوس شادی موقع میلاد و روزهای خوش تقویم که نقاره‌چی ها را به غیر از روزهای معمول می کشاند بالای ایوان. تو بگو تیم‌ملی رفته باشد جام‌جهانی؛ دل آدم ها که شاد شود، نقاره هم لازم می شود. احمد آقا رفت بالا؛ یک پله، دو پله، سه پله... پانزده تایی بود. مرد از پشت حواسش بود که پیرمرد یک وقت با نقاره‌اش پس نیفتد. لباس خادمی اش اندازه تنش بود. احمد آقا وقتی رسید روی پشت بام یک‌لحظه خشکش زد. از آن بالا می توانست ایوان صحن انقلاب را ببیند؛ همان‌جای همیشگی اش. چقدر نزدیک! چقدر واضح! چقدر همه‌چیز شفاف بود! کاش همه رفقایش بودند. کاش می توانست برایشان دست تکان دهد. بلند شد، سلام داد و بعد شروع کرد به نقاره زدن. مرد نشسته بود یک گوشه که دید دخترش هم آمد بالا.